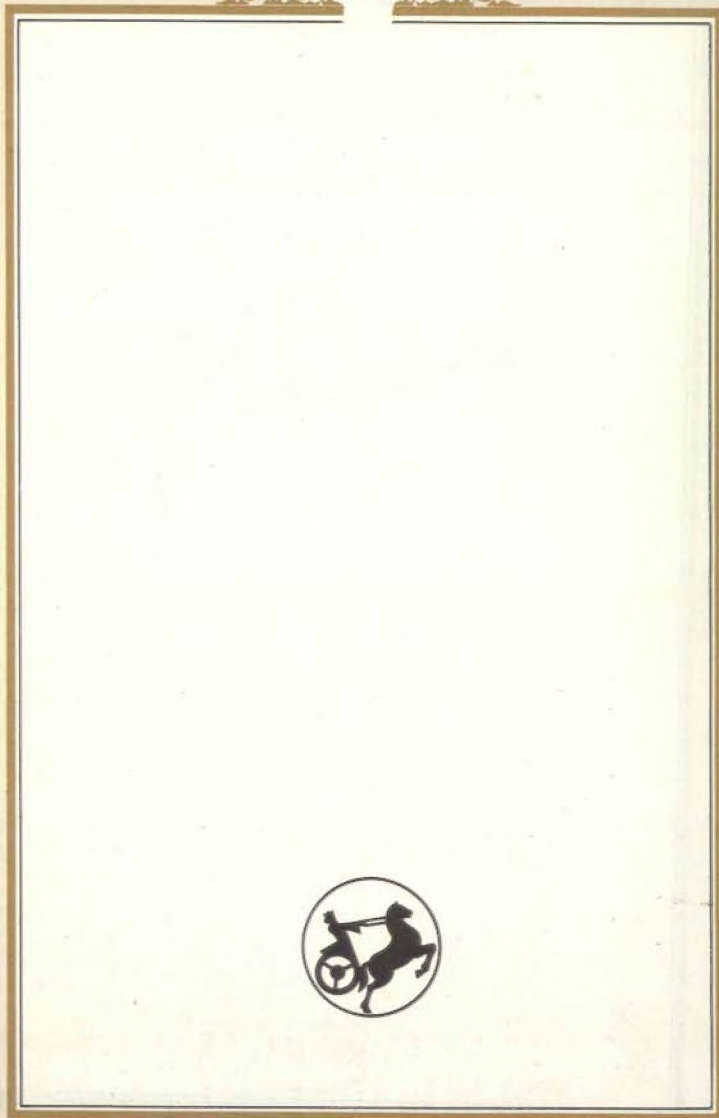


مستزاد

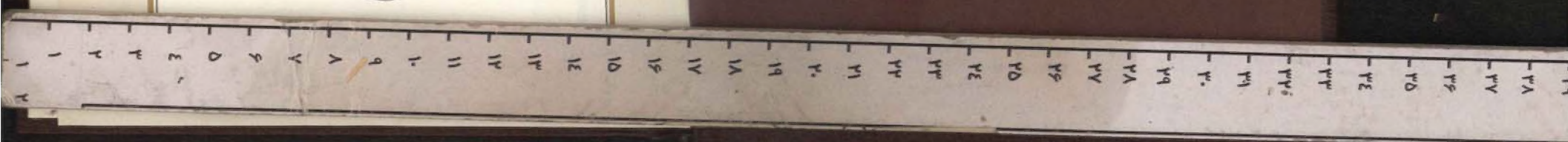
شماره

میرزا ابوالحسن علی قزوینی

خط استاد علی قزوینی



1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100





مستغنی



۳۲۳۳۹



مستند

اثر قلم میرزا ابراهیم خان تفرشی لشکر نویساباشی،
ملقب بیدیع الملک و مداح نگار

به خط استاد علی راجحری



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



۲۶۶۲۶



بدیع الملک، میرزا ابراهیم
حکستان
نقش استاد علی راهبری
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

۲۱۸
۷۸۴۹

۱۴۷

۱۲۹۲



بنام خدا

از اوان قرن هفتم هجری از سرزمین گل و بلبل و شهر جنت طراز شیراز آفاقی تابان آسمان
ادب ایران و پهنه سخن و سخوری جهان طلوع کرد که چشم جهانیان را خیره ساخت این نایب را
که بر صدر صحنه دانش و سخوری جای دارد از پرده نبوغ و دما میسر آرد که مادر دهر زاده
و پروردن نظیر آن تعظیم مانده است او جامع جمیع زیبا ترین و غریزین و شیوا ترین سخنان از
انواع و اصناف شعر بود اشعار آسمانی که از رشحات تمکین و نشین طبع و قادی و بیرون بود
پهنه و زکار را عطر آگین ساخت اینم و بزرگ نایب که از چهار قرن قبل از خود جز یکی نفر
گویند و عاقل قدر جهانی عدلی نداشته است شیخ بزرگوار سعدی شیرازی محمد علی علیه که جهان
را در پر تو فروغ تابناک خویش روشن و منور ساخت تا آنجا که دانشمندان و اساتید سخنین
فوتی دادند که هر سخن شیوا و زیبای بارشحات طبع و آثار گرانمای منثور و مقطعات
کند با موزین و شیوایی زبان فارسی موافق و هر کس تخلف و رزد از اصالت زبان و محو
گشته است سعدی اتمیوان بزرگترین سراینده مدار جاویدان این مرز و بوم نیست چه

۱۰۷۷۹



هر یک از متقدمان متاخران و در یک سبک و سیاق و با طریقی خاص سخنوی
 کرده و گوی سبقت بر بوده اند مانند حکیم طوس ابوالقاسم فردوسی با سرودن شاهنامه جاوید
 که زبان تاریخ کهن ایران را با اشعاری در بحر متقارب زنده و پابنده کرد یا نظامی که
 که با سرودن چند اثر جاوید و شیوا غالباً در غالب استان و منظومه سمند تیرنگ را
 در حد اعلائی فصاحت بحران در آورده و بیچیک از نواع تاریخ ادبیات مانخواست و یا
 توانسته اند جامع جمیع فنون و خلاق انواع شعر باشند و بر ترانه نبوغ خود را از شعر فراتر
 و به اثر مشهور مانند گلستان که شاهکاری جاویدان است دست یازد پیش از سعدی
 بزرگوار چند تن محدود در این ادبی پیش رفته و قلمرسیایی کرده اند و در مثنوی نیبایی و رشت
 سخن گفته اند مانند رساله پر محتوای کنزالساکین اثر معروف دانشمند بزرگ و عارف ترک
 خواجہ عبید الله انصاری یا اثر ترجمه و تالیف نفیس کتاب مشهور کلید و منہ که دو اثر گرانمای
 در آثار مشهور ایران بشمار میروند ولی با همه فحامت و محتوی باید گفت :



و این فضل سیاه خال مهر میان سیاه بر دو جانوزند آما این کج و آن کجا
 پس از دوران پربار شیخ شیرازروانی و زیبای و بلاغت و فحامت و فحادی آن کام
 طالبان ادب را شیرین و همگان را مسحور و مجذوب ساخت گروه بسیاری از دانشمندان
 و متقدمان بر آن شدند که از این خرمن خوشه بی چندید و در این راه توشه بی بر گیرند
 از آن زمان تا کنون گروه بسیاری از صاحبان قریح و فصیلت در زمینه مختلف این
 کتاب مطالب را سر مشق و الگوی خود قرار داده از روی روش و سبک آن هر
 کس بقدر استطاعت و بضاعت فضلی و ذوقی خویش آثاری پدید آورده اند که شمار
 آنان فراوان و در این مختصر نتوانستیم یکی از آن بزرگواران میرزا ابراهیم بیع الملک میباش
 اثری شیوا بسک گلستان سعدی بنام گلستان پدید آورده که در حد خود موجب
 رونق و رواج بازار زبان شیرین فارسی و از پیوسته آن خلف سعدی بشمار میآید
 دیگران نیز در این وادی سهم و حتی دارند که امیدوارم دانشپژوهان فرهنگ و ادب



ایران در مقام آن برآید که دیگر گونه آثار را با تصحیح و تفسیر و تعلیقات و معرفی
نگارندگان و مؤلفان آن بحلیه سبع بیاوراند تا هم نام درگذشتگان از یاد نماند
و هم ذخایری بر جنبه ادب نظم و شعر سخن فارسی بیافزاید

مهرماه هزار و پصد و شصت و دو هجری



بسم الرحمن الرحیم

حمد خدا بر عظمت قدرته که قدرتش موجب عبرت است و بضع اندرش مزید قدرت
هر نفس که فروبندی تعلق خیال اوست چون بارشانی تشق وصال و پس در هر نظری
چندین حکمت منظور است و در هر حکمی لطیفی شامل

شعر

لطفی به زاینست که جری بخویش پیش آید و مپسول تو معمول بد

قطعه

خواست حسنه در آید ذاتش برد گفت سروشی که کج او کدام

پایه جایش توانی خست دَم مزن و در گذر از این مقام

خرمن نوال بکیرانش همه جا آمده بساط کرم بی پایانش بر همه پس کُشده عجب ت



عاضی فسان ادرم نظر نگیرد عتذار بنده نامد رایه اندک پشیمانی بپذیرد

قطعه

ایحیی که آتش از اُمرت شد کاستان بجان ابرایم

بنده اگر عجب نمکنت کند از تو زینده است لطف عجم

نقاش چرخ را نقش گل شکای رنگارنگ بکار برد عروس چمن را فرموده مانده

ز رنگار بیا راید مرغان را از نجات بکش فواجشوده ساحت بُتان را به تنه از نیم

صبا اعتدال بوداده در لعاب مکی شد انگبین تعبیه سازد از رضاب گرمی ثیاب

قطعه

موشی پیدا آورد

صنع او بین که غرض مایه است

سعی باطل کن عزم کرد از ضایع

سالکان وادی وصال در مجاهده معرفت اویند که اعصام الوری بمعرفت

ناجان جاده کمال در مشایده صفت مشوراو عجز الوصف عن صفتک

قطعه



توان میش نذاری کو به پنی که چشم سرنه پند چشم خود

اگر مشتاق دیدار وستی فروش این چشم و چشم دیگری خر

یکی از فرقه خرده پوشان که در زاویه تفرد چسراغ تجرد افروخته بود و چشم برانابت خفته

حالی که از آن جذب باز آمد یکی از منکران فریق بطریق کنایت گفت در این خلوت بودی کیم

نشوت دادندت که در کاس دیکران نبود گفت بنظر داشتم چون از آن حالت باز آم

دشمنی آغاز کنم صحبت انخوانرا اکنون که دور مانده ام معذورم داریارای گفتگویم مانده چه

قطعه

جای جستجو کردن را

تا چند غریب باشی اندر در دست نزدیکتر است آنکه ترا از رک و پوت

انصاف به چو کینه گوش پکنه با اینک کش همیشه از جانب است

و در دوبر خلاصه پیمبران زبده ربه بران سید الکوین و اگر مالمقتلین

مش

حمید الحجا یا کریم الشیم ملاذ البه ایا معاذ الاثم

اھل انبیاء محمد مصطفی علیه الصلوٰۃ والسلام سیما بروی مطلق وصتی بر حق یعوب الیل



قاید اغر مجتلین امیر المؤمنین علیه السلام و آل اطهار و اصحاب خیار
و علی صحابه الکرام جمیع و آلت بعین کل من الاو
سرا و راست این بنده شرمند دست از پریشان حالی باز دارم مگر اینکه این توسل خاص
را در بازار دنیا و آخرت وسیله مغفرت و مفاخرت آورده اگر در این پند خود پشغای
جویم و همی گویم
یا اکرم البشلتین یا کنه الوی
جُدلی بجد ک وارضی بضک
بر لطف تو پشتم و میدانی
جز بر کرم نیست مراد تو را
اللهم حبنا من جالس ائمه و احقرنا فی زمره صحبه و آل الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین
رسمی تویم و عهدی قدیم است که و اصقان درگاه و عاکفان بارگاه در شب کلام
و شرایط تو شیخ القاب و ترشح یداح ذات ملکوتی صفات یمون اعلی را نیکو پاس دار
تا سلسله تشبیه رشته نبوی از آن یک حلقه تنفس گیر و در این یک جلوه بزرگ
و منظم آنکه کرد که مقبول آمد در میگاه پادشاه اسلام پناه طهر الانجم تحیر العالم نظام المله و الینه
انهار الملوک و السلاطین خارج زده ایران ارشاد تحت کیان عادل باذل دریا دل :

[illegible]



بر این جرات حسن سیاست این پادشاه عادل کامل از طوارق و ران این و محروس
 ازین و فرمودت لطف عام او شعر کایان من گرفته چنین شوکت و بها
 انسان شکافنی دل بدخواه رایت گویی در دست صمد انگشت مضطبی
 یارب چهاره سایه آن سایه خدا جاوید باد بر سه آحاد این ولا
 نشر محمد و بشایح انابک اعظم مد ظله العالی
 بر دنت کافه زیر دستان است که در ادای شکر بزرگان قیقت ساجد و اندازند که شکر
 انشکر لمن انعم علیک و انعم علی من شکرک مشنوی
 چو احسان بدیدی نخواستار پس خدایت و بد نعمت بی قیاس
 فراموش اگر حق احسان پکنه یقین غفلت از شکر بزرگان پکنه
 ویژه در مروت کامل و نجات شامل و زیر دانش پرده شیر هنرمند و از قرشته سرشت
 خسته سروش قیاس دهر گمانه روزگار قبله امید واری سر نه از کشور مردم در عیال
 منبع العدل الاحسان عالی الله و الله به حسن الیاسه کبر القدره و افرح من مولا
 فی الاراد و المورات میرزا علی صفت خان امین سلطان انابک اعظم دولت



علیه ایران و ام الله تعالی لازل فضل الله علیه که امروز چشم قاطنین ملک است
 کریمانه او باز است و دست جمهور رعیت بوی او دراز بیت
 ابق فی نعمه بقا الدجور نافذ الحکم فی جیسع الامور
 بسی شایسته و سزاوارست که آحاد مانده گان بحال و ثوق و استظهار بدعای خیر و شکر
 عاطفت خود و انصارش رطب اللسان بوده پس حسان آن خدا یگان احم و چشمه نجم
 را بنحو معنی و منظور داریم طعت
 در بی ایران زمین گشوده شد از شبت تا بکف کافیش ملک گرفتی قرار
 رفاه به قوم را چون که پسند و خدا زمام ایشان دهد بعد از حجت گذار
 ملک بنید بخود ملک بنید بخواب هیچ عدی چنین صدر می عالی تبنا
 سر که روح القدس بدین این پاد وزارت به دوام صدارت پایدار
 سبب تصنیف کتاب ملتان
 یکشب در رزیت برادم که چون عقده ذنب در هم بودم و از بسیاری خزن و غم غلب
 نمی گشودم و زبان عالم بدین معنی مترجم بود مشنوی



ایک پاست غفلت و بوسه	ترسم آینه بکام خود زیسته
روزی آید که پیر و خسته شوی	از غم آسمان شکسته شوی
تیر سیری چو در برت نبشت	از کندش کجا توانی جت
نما که این چند روزه در کاری	پای رفاقت در تی داری
هم توان جوایت باشد	نوبت کامرانی باشد
خانه آباد کن طاعت حق	از کف پاهان برو بوسی ورق
زین طعنه یغان شوخ و چرب زبانه	روزی آید که نیست نام و نشان
رسم آداب بندگی آموز	کار از دست تو نرفته بسوز
نیک بخت آنکه فکر تو شده کند	خوش نصیبیت جمع خوشه کند
مور اگر در هوای مستان بود	کی شخویش در زمستان بود
چند روزی خلاف می کن	عسر خود صرف حق پرستی کن
برگ میثی اگر فرستی پیش	تا آید فارغی ز همه تشویش
دل بد نیای دون نبایدست	رنگار آنکه این قضی بگشت



پند من یا که سعدی شیراز
تو برو مرد باش و کار ساز

بخاطرم گذشت اگر بخواهم دل افشاده رکبت دهم و خاطر پر مهره راستی کتابی در
آفتاب کستان بی پیرایه کلفت بید وستان را فرا آرم بر آن کج که خونه کلان
را حکمت افراید و بنیدگان عبرت فی الجمله با خود عهد بستم و بگوشتی نشسته چندی را
مراودت مید و کردم و امر معاشرت محدود تا خاطرم منم مشغول بود آرزوی
ضمیمم در آینه مقصود دیگر نمی یافت که گفته اند بهم الرجال تعلق انجبال
هر که او بخت استوار کند زود باشد که کار خود سازد
جو بجان کی برون شود از چشم مرغ اگر جز به بینه پردازد
اتفاقا چندی از این مقدمه نگذشته بود که یکی از دوستانم از در آمد دید که مرقبات و فضل
ادب پیش نهاده ام مقدمات منزل و طرب بر چیده گفت مگر باز جادوت معهودم بدست
گرفته یا زبان بنصایح که انگونه برگردت و رق بختی بی و از و چهرت عسرت

قطعه



از دست تو انگشت قلم از بخت
گر باز نشینی و دبی شجرت
آزاده فتنه آید که تو اش نیک بجانی
وز این چه بگوید که تو اش باشی باز
شهرت بیان کردن الفاظ عرب
تحصیل ادب باید و تکمیل مراتب
گفتم حاشا کلام من لاف عقل منیرم ای کار کی کنم بنور نیت معهود و غایت محمود خود
را با و نغمه بودم که تبسم همان از جای برخاست و گفت
کار یکد برون خنده تست
خوبست که گرد آن نگر دی

قطعه

المی بکب صفت دو چشم بسته
بس دیده بدعوی تو باز است
خرگوش بسایه دید گوشش
پنداشت که شاخ جان که از است
چون رفت و مصاف آهوان
دانست که گوش خود در است
گفتم اگر نشینی و ورقی چند از این کتاب بر خوانی شاید که نکته ام را تصدیق کنی کردگار
را توفیق الغرض بنور سطر خوانده بود و سطر می خوانده که گشت تعجب گردیدن گرفت
و غلطایه گفت

قطعه



کجی که نهانست چه داند پدر
کامجای خرف یک ز سرخ نهفته است
چونامه گشودند در گنج بیابد
کاند رشک خاک چه کوه نهفته است

قطعه

هر آرا که دانش بود و دهن داد
عزیز است خواه او جوان یا کهن
تو آنرا بسین کاین سخن گفته است
بهن گوچان گفته است نه سخن
در اعتدال با قالی سخن

هرگاه نطق ناقص و کلام قاصر من در سیاق عبارات و سوز استعارات قصوری
نماید یا فتوری کند و نتواند مانند آید فن که داد سخن داده اند با سلوب بیع و طرز غرض
از عهده خدمت الفاظ و صلاوات معانی بر آید بین است که شمع محفل سوز در برابر خورشید
عالم همه در پرتویی بدو و باب لاغر در مقابل عجب لا و بل پر بریزد قطعه
زاید چه زکودن سبق خوان
در پیش حکیم حکمت آموز
پرتو بد چرخ موین
با تابش همه عالم افروز
کی از حکما گفتند جو از ادب دانش با شیخ چه نسبت است گفت تفاوت اندک پیران



آنچه دیده اند بگویند جوانان هر چه را که شنیده، لیس انجیر کالیان طعت.

گر جوان علم عالمی داند نگر و کس بد و چشم وقار

پیر هر چند بخیر باشد باز او راست حسرتی کار

اما بتظار و افرامید و اشی دارم که این ذریعت نالایق در نظر کیمیا اثر مکانه ادا نم

بقا و مقبول افتد مانند صیت معدن شاکباف عالم برسد

سلطان که اگر ملک جهان شغی فرقی نهند در نظر بخت او

امید که این تحفه نالایق است در چشم هنرمین وی افتد نیکو

مشنوی

شنیدم آب تلخی از عنبر ی بهدیت برد نزد شوقی

بدان پندار کان آبی که برده ملک در مدت عمرش نخورده

شاه از پندار وی چون جاسوس گرفت آن آب و بر قدرش نفوس

بگشایا میبیدی را نشاید بر آنکس آن کند کار دشواری

و متوقع از نظر بلند و همت عالی از باب اسم و معالی آنکه چشم انصاف در این مختصر بگوید



بر معایب آن خرده نگیرند بندهی از نوادر و اشکال که در سکت حکم و آداب منظر است در تلو

حکایات و اشعار با کمال جازات الفاظ و اصابت معانی وجودت کنایات مندرج است

و شمیمی از توایخ و سیر دان منبج اللهم اجعله مقبول انوار و لطایف بهتسحیل و طرول

طعت

بیاید سالها و روزها چند که از ما کس نمیاید نشانی

سخن گو و سخندان بهت بیا تواند کسی آورد بیانی

غرض زین پنج بی اندازه است که از ما یاد آرد نکته دانی

مانند نشوت باعث این قباب ماغ جان و دل اولوالباب را معطر سازد پرچ ساغر

و کجبه هر قوم آمد و با سم سامی مستان موسوم گردید.

ساعنه اول حسن سلوک عادات ملوک ساعنه دوم در حلق درویشان

ساعنه نیم در تقویض امور بابت باری ساعنه چهارم در دانی و حق

ساعنه پنجم در حکم و آداب

جزوه مختصری از احوال مصنف



ساغر اول در سن ملوک و ادات ملوک

حکایت پادشاهی یکی از روزها خود را امر بکشتن فرمود چه در غیبت
حضرت شاهانه سخنی نامناسب گفته بودی غافل از آنکه آنچه گفته شود نهفته نگردد

بیت

تا که سلامت و هدایت خاشی حیف که گویی و ندانستی
یکی از مقربان شفاعت کرد و گفت: *الاصغر یعقون*، و *الاکابر یعقون* متمنی آنکه
برنجشیدن او ملازمین امنست نه ملک گفتا حاشا و زیری که از شر لسان اندیشه ندارد
خیر کسان اندیشه نیارد

بیت

تیغ زبان گر گنجی از خلاف کیت بگوید که تو کردی خلافت
مقدمی دیگر گفت رای ملک بصوابست بهانا خاشی که باولی نعمت خود در خیانت
کشاید جراین عقوبت را شاید حکما گفته اند: *فُلُ الْمَوْذِي مِثْلُ أَنْ يُوذِي*
نهاد آنکه از اول بد گرفت قرا از و توقع اینکه بر روزگار بد
محال دان که ز تاثیر خویش دست کشد بهر کجا که خند پای عقرب جرا



هزار سه رود از پای دار ممکنست که بگیناه یکی را کشد بر سه دار

حکایت یکی از ملوک فرزند خود را نصیحت کنده ای فرزند لذت نخواهد عاقل
بیشتر از خطا شتام و اعراض است از آنکه عاقبت حلم و بردباری بجدت و نیکی ختم شود
و نتیجه غضب بنده است و ندانست مگر کرد

حلم نبود آنکه در وقت خوشی دست رافت بر سر مردم کشی
حلم آن باشد که بمقام غضب آتش جیمت نشانی از لب
حکایت حکیمی را پرسیدند کدام صفت پادشاهان را در خور کیفیت
عقوبت در حال قدرت چاین قدرت بنده استی نیز در مثال است: *أَخَوِ الْمُلُوكَ بِالْعُقُوبَةِ*
من حسم عند ظهوره نقطه

قطعه

شمارا بجوشد اگر دیکشتم شاید که من مان گشتن دهند
که زشت است وقت ندانستی سرخشت قدرت بدندانند
حکایت یکی از اشرار در عهد کسری حکمران بلدی را بکشتن شکارگاه
راه فرار پیش گرفت ملک گفت مگر بایکار در امان است قاتل این بشیند و روزی



نزد ملک شد مقرر رفت تا برادرش زند و معرض مادرش آورد صاحب دلی گفت
اگر این چاره مستظهر بگویند ملک بودی هرگز نپاینده نمیدی ملک فرمود چشم
اینرا نشاید که گفته اند من تعبد الذنب فلا ترجمه دون العتوبه

مفسدان را علاج جز این نیست کار زمین نیشان براندازی
و مافعی اگر که قطع یکن باز از سر کنند زبان بازی

حکایت یکی بر سلطان نقطه گفت آغاز کرد و زبان بد شناسم و
باز بجای ملازمین مترصد بودند که ملک او را بید مکاری مجازات بد شستم ملک همچنان
بر روش نظر میکرد و چشم از کفرا و میوشیدگی پیش رفت تا زبانش کوتاه کند ملک
دش بگرفت و گفت بگذار تا بر چه در دل دارد بگوید از آنکه مظلوم است احکام
گفته اند بیج تیری چون تیر دغای مظلوم کارگر نیت بیت

چون دست ز جان دل بوی آن چسب که خواهد آن بگوید
تو گمان میکنی ترا رحمی است که برنجیده است از تو کسی
رحم دارد کسی که دریابد آن کسیر که نیست داری



حکایت پادشاهی بقتل بیچاره بی اشارت کرد بیچاره در حال بخت ملک
پرسید موجب خنده است چیست گفت از هم خیال آسوده شدم چه امروز میان من و عالم عهدی
سخت رفته بود که تا وجه معاشی بخانه بزم پایی در فراش می گذارم این خنده از روی
بود که بیچاره از بند خیال سوگند عیال آسوده شدم ملک بخندید و از سر قتل او در گذشت
شاهان رنجند گاهی از سلا جهان بخشد گاهی بر کلام

طعت

شاهزاد بودی اگر محروم رفت به بیچارگان چاره مسدودی
بقهر و سیاست اگر کار می شد به مردم همه کار محدود بودی

حکایت در بنای ایوان کسری معماران نزد او نشیروان شدند که تا ساخت
خانه فلان همایه بر مساحت ایوان افزوده نکرد و شروع کردن را نشاید حال آنکه مالک آن
نه بعاقل تن در میداد نه معاوضه را کردن میند ملک گفت و اگر اندک که این نقصان مرا
خوشت آید از خیرانی که دیگران ابادشایان چار پس مملکت اندنه دارش رعیت

طعت



گو سفندان که امینند از گرگ در میان خط چوپان است
 گرگ اگر در لباس چوپان است وای بر حال کوفندگان است
 یکی از امرای حضور زمین خدمت بوسه داد و گفت مالک آنرا سپاسی گفت تا من بعد از
 او امر ملکی تخطی نکند و برخود سری تخری نماید ملک گفت سیاست از ضرورت راست از
 آنکه مرا بر امانت بسایگان لالت کنی و قول حکاراکه گفته اند الجارثم الدار کار نبی
 فرمان داد که تعذیبش کنند تا دیش نماند
 بهر آن چیر شایسته دانی بخوش بمانا تو بر خلق شایسته آن
 قوی موزره را نباید کند که ناخیز مور ضعیفی است آن
 حکایت نجیب داده بی را شنیدم که با اصالت حب و نبات
 نسب رسم پریشانی آغاز کردی و دست مکدی دراز قطعت
 چو خجسته وی بر چپا دی کردی نسب هرگز بجار او نیاید
 نداد آدمی بر اعدا است چو رفت از کف در حیلشاید
 یکی از مقربان خلوت و مجربان دولت در خیفه مجری را بر ملک حکایت کرد و گفت فرمود



تا حاضرش کنند و آسایش خاطر او را فراهم آورند دانشمندی حاضر بود و گفت آنگاه
 بیرونال باد از تنقه احوال یک تن مال مجموع در ماندگان صلاح نیاید چه این شدت بهر است
 نه خا و رست عشه

شاه باید که در مزاج نقوش همچو خون در عهه وق تن جوشد
 علقی گر ملک وی کند پسته نال بدفع آن کوشد
 کا و طبیب است و چونکه علت شود تواند که چشم از او پوشد

مشوی

مبادا که پستی کنی در علاج که راه علاجست بود در مزاج
 مزاج تو روزیکه پستی گرفت گذر و بختی گمراهی شکفت
 گنجاش در حال رورخت که بشکسته برگزگردد در پست
 حکایت در زمره اولاد سلجوقیان مکرزاده را حکایت گفت که بدوران
 سلطنت پدر بر ما بضات امور مملکت تن در نمیداد جمعی هوسری آموخت و گهر می انداخت
 و قول حکاراکه گفته اند بی نیازی خوشتر از نیازمند بودن کاریست و میگفت :



بیت

بر کینه خویش تن ندن چنکره
ارکاسه نبرد دیگران برون
اتفاق دیگر برادرانش را عقیدت برخلاف آن
که هر که اندوخته اش نخورد اندوخته اش

رباعی

آن مال که بر بسته بجانست باشد
پوخته عدوی و دمانست باشد
امساک چرا که گزاش باشد
اتفاق کن آنرا که از آنست باشد
اتفاقا سلطنت ایان منقرض شد و قحط و غلای شدید
در آنولا پیدا آمد و هر یک از برادران
بلدی متفرق شدند شدم این ملک اوده همچنان
عسرتی بسر داشت و راحتی بی انتها
دولت چو تراری کند بی سنی
و فرقت تو چه دوستان میخیزد
چون سفرات از نواله چیده
یاران هم راه و رسم هجران گیرند
حکام که اند تا توانی بی نیاز باشی
که چون نیازمند گردی و ستانت به تهمت گرفتار کنند
و دشمنانت به وطن فغان نمایند چه بر صفت که در اختیار پسند باشد
چون در تو یافت شود
به قباح موصوف گردد چنانچه اگر شجاع باشی
بشرارت معروف گردی و اگر بزد باشی



پیش گیری ضعیف خوانند و اگر قور باشی
مکثرت دهند

مردم همه تابع زرو سیم تو
ایوای چو سیم وز زنباجست
بر هر ضعیفی که هست در خلق جهان
یکروزه نمایند بدان مصفت

هفت

بروز دولت و به کام نعمت
ترا دشمن کند و آدمی خوا
چو روز بسینوایی بر تو رو کرد
همه موج سراب و نقش دیو
حکایت حکمی بفرزند خود وصیت کند تا توانی
در طلب علم و بسع مال
سعی بیغ بجای آورد که انبای زمان
زد و قسم بیرون نیتند اگر خواص
بجهت علم ترا گیرند
کنند و هرگاه عوام بسبب مالت تنخم نمایند
شعر
گر نشد مال رو تو علم آموز
که بود نفع آن ز گنج اولی
مال فانی شود بگردش هر
علم پوخته باقی است ترا
ساعز دویم در اخلاق و دنیا
حکایت درویشی مجرور یکی از نواحی شام
بر سر سنگی مقام گرفته بودی



و دیگر جای زنی شنیدم طالبی همه شب نغمه وی و یکدم نیاودی تا در نهانی از سرانیز
مطلع و برضای روی متضرع آیدم مگر پای ارادت پیش گذارد و بنده طاعت برگردان

قطعت

ترا سرگشتگی چون کوی باید میدان ارادت گرنی پای
اگر عاشق بسوزد گو من دم و گر طالب پیرسد کوی میسای

بالجمله چون درویش انجمن بر ریاضت خود ثابت پای بر جادید موجب سوخ
عقیدت وی گردید روزی حکم زیارت نزدیک درویش آمد ناز برکات او
تفادت گیرد باری درویش از نتیجه نامول و تبریه صفای باطن مطلع بود ابد ابر
نیت و ایام نیتش الهامی نغمه و میخفت

نه هر که عاشق کوی بود بدان بر که راه بادی و راست پای است

رباعی

در مرشد عشق امین باید بود شک نیست در این یقین باید بود
خواهی چو در آستان دپایی سر رکعت جان بر آستین باید بود



شنیدم طالب متغیرانه بیرون شد دست بگریبان بدو سر به بیابان گذاشت گلی گفت چرا
محرورش کردی گفت از کجا بر تو معلوم شد گفت از آنکه جوابش گفتی گفت صواب همین بود
که کردم اینک و بهدی میرود و سوی خدا، و من نعیم بانه قد بی ای صراط یقیم

رباعی

تا غم نخوری براحت جان نری تا ره نبری به آب حیوان نری
تا سر نهی کوی سعادت نری تا جان ندی به وصل جانان نری
حکایت از پارسیایی پرسیدم که خلوت حق کجاست گفت آنجا که من و تو
هر کس تواند که در دوست بکشد جز آنکه اجازت دهد صاحب خا

حکایت یکی از موحیدین را پرسیدند چگونه به تنهایی انس گیری گفت با خدا تعالی
و سازم و با حضرت او دراز و نیا که نشند طریق صحبت از چه ر بگذارد است گفت چنان کلام
ویرا با خود آرزو کنم تلاوت آن مشغول شوم هرگاه کلام خود را با او خوانم تا نگذردم و دست
بدعا برآرم، اَطِيبُ السَّاعَاتِ حُلُوَاتِی وَاللَّطَافَاتِی فِی مُنَاجَاتِی

قطعت



کُسل تو از این حسنی که از صحت اینا
حاصل بخوار در دسپه و نج و تعبیت

بمُحبت او باش که با آن همه سر
پیر و شفت تو آن گفت و توان ریت

حکایت درویشی را در مسافرت خزان دیدم که زاید الوصف تموش و هیران

است و همچو نه مراقت قدم پیش نیکدار و تاب صحبت نمی آر و گفتم این وحشت از کیست گفت

از اینا جس گفتم راحت تو در چیست گفت خلوت گفتم ماخلو و قال الراحه بما نحی کلهم

امام حسین علیه الصلوٰه و السلام که میفرماید مَنْ وَجَدَ فِي نَفْسِهِ وَحْشَةً مِنَ النَّاسِ فَلْيَعْلَمْ أَنَّ

أَحَبَّ أَنْ يُؤْسَرَ، بدو خواندم و گفتم

خلوت و دست جای هرگز نیست
بضیافت اگر بخوانند

بی اجازت اگر بخانه خویش
پاکداری یقین برانند

رُباعی
روی که بستم که چو روی تو بود
در کوی که باشم که چو کوی تو بود

من رو بکدام سو تو انم کردن
آنجا که نغمه با همه سوی تو بود

حکایت عابدی شهادت کسپ جان گشتی و نماز زده ای بجای آوردی و زنگنه



فروختی و تمر نمودی یکی پیش او رفتی و گفتی طریقه زهار بانه گان خدانه این است و کردار چرین

چه عمو و عمو دیت در ترک علائق است زو خلایق

بنده کی در لباس تقوی نیست
ایکد بر بندگان عس و رکنی

هر چه نزد کجاست شوی باید
از خود این کسبه و نماز دور کنی

حکایت درویشی نزد ابراهیم بن ادهم رفتی که مرا پایی عبادت لنگ است

و مجال تغذات سنگ ترسم کارها ترسم از پیش زود بار حاتم زیاد کرده ابراهیم گفت

بغیب سر کردانی خود رو که اگر سینه درویشی را بهایی اعیان کرده بودی شکایت

تو امتناع داشت

بشفت گفت درویش در اندم
خرد کو کس مکر درویشی ایم

شکر خندی زده ابراهیم و گشتا
خریدم من که ملک بخت داوم

حکایت یکی از حسن بصری پرسید چرا صیقل خوش روی تان افتاد گفت

از اینکه اینان خلوتیان جفت داین رخ نور خداست که از جهه ایشان ساطع است و در جهه الا
رُباعی



بنای دیسی که بجائی برسم فرمانده پست تا به وائی برسم
یا اذن بده که شوم بر در دوت شاید که از آن سبزه یی برسم
حکایت فقیری بفسه که میرفتی را حلاش در شان راه جان داد
شیدم می رفت و می گفت : رُباعی
آی که خود است که ز در دلم پیش یکدم نظری کن تو بر این سینه پیش
از خانه خود شدم سوختی تو نه خانه تو بسیم و نه خانه خویش
حکایت اعرابی بزیارت بیت الله میرفت در معاودت بطن مالو
یکی از اقارب را بدید آسلاست ابل غیال خود خبر پرسید
چشم مسافر چو دید سهو طش را تاب نیارد که ز نرسد احوال
خاصه عنبری که مدتی بغیر ریج سفر برده و شقت اشغال
گفت : چهار اهل عیالت بردند و خانه ات سوختن گرفت اعرابی بر آشت و
گفت الهی مرا آبادانی خانه خود بخت کم فرمای و خود خانه ام خراب و ویران نمای
نه بنید چو کند که کوک میبرد دست سوی آتش خوردی ز ما در



اگر مادر بدی دشمن بعینه زند چو منغش نمیکردی ز آذر
شیدم چون بوطن باز رسید و بخانه خوشتن اندر شد گنجی بروی نمایان کردید که نغش
آن پایان نداشت قطعه
معلوم شد آن خانه چنان سوختی است و انج برای چه کس اندوختی است
از حکمت حق هیچ کس آگاه نبود آن نقش خروفت که آموختی است
حکایت دزدی سر رده بردویشی بگرفت که را حلات بمن ده گفت بخشیا
که ضرورت دارم گفت مرا ضرورت راست تویش گفت چرا جنت نرسیدی گفت
ترسیدم اگر چندان چمن و چرا کنم مرا هم ضرورت داشته باشی بیت
دزد و خجندید و رهایش نمود گفت ز سودای تو امانیت بود
حکایت تو انگری پیش زاهدی رفت که مراد عایی کن تا ترا احسانی کنم
گفت خدایا مالش تبان گفت چرا چنین گفتی گفت ما سعادتی عجبی پائی ایزد تعالی فرما
الذین یکنزون الذهب و الفضة و لا یفقهونها فی سبیل الله یعذبهم بعداب لهم
قطعه



این از که در فیس تو من می شیم آسایش تو کجا فراهم باشد
 راضی نشوی بجای خویش از کز کش هر قدر ترا عطا کند کم باشد
 حکایت دزدی در مسجدی ردای متجدی را از عقب گرفت و آید
 که متجدی سر سجده نهاده بود شنیدم متجدد اسیر بنداشتی تا دزد از نظر غایب گردد
 بلی آنکه بر خلق نیکو بود نخواهد دل از رده خلق خندای
 ترا کی فراهم شود این گذشت که تا خود نشتی ادوی عبا
 حکایت گدایی در ربه داری دهنم گرفت که مرا عانی کن گفتم خجایی
 که حاضر ندارم گفت بخشیدم تا بدانی که گدایان نیز بخشنده دارند
 آنکه دست از سوی تو دارا آورده چشم امید بیست بهت کرد و تبار
 نیست نضاف از ترا مقدور باشد در شخصی بروی نیاری و فروشی کار
 حکایت حکیمی را پرسیدند چرا بنویان غالباً در دمنده گفت
 از آنکه استطاعت حفظ صحت ندارند
 کلگون نشود کوه مگر از می گفت آنکه خورد خون دل و زرد و زرد



مثنوی

شنیدم کسی ناله از دست کرد چنانکه نخی شب از دست درد
 پرتکش دوایا می بر شد که باید شفا را بهی کار برد
 کین جز و او بست نوده بود سبک قیث گنج آموده بود
 مریض از سر در گفت گشت کجای تو انم من اینا گرفت
 بجزی مرا بود کرد دست نالیدی هرگز از دست کس
 حکایت خطاب از جانب باب الارباب بموسی علی بنیاد اله و علیه السلام
 میرسد آیا پیچ میدانی که چرا احسان را روزی براحت رساندم و عاقلان اجرت
 عرض میکنند ای پروردگار من معین ما تا آنکه بر عاقلان محقق گردد که روزی بدستیا
 حسیال و پامردی میرسد است نیاید
 غره بر عسل و رای خود شتی از خدا چیت التفات نکرد
 گر تو پردا بنده خه خود سویی کی نصیب تو رخ کردی و
 حکایت اعرابی رگفتند دخانه کعبه مناجاه میکردی و بی گشتی که بعد



والیک الود، تو دانی چون شام در پشت نیت و خوشام شت حالی در هم دارم روزگار
مبهم، خدایم خلت القریب و معروفات القدیم

نام گنجت نیستوان برون که نشان داده ای بویانه
نوانم زدن بختی دم که حسنه ایم کنی بسر خانه
یکدم آسود که مرا نبود ز آنچه پیم ز خویش و یگان

طعنه

رندگی در قهای او گفتند که بد و گفت ثان چه میگوی
با خدا کس چنین زانده سخن تو مگر راه کفر میسوی
گفت رور که کرد خدای من آ دانش رسم و راه دجوی

حکایت روزی متعاقب کوری کوثر شت میرفتم تا از کار روزی روزگار
وی همی با خبر شوم حالی گذشت بکودالی اندر افتاد و پشت چون دالش بر سنگی بخورد

بیت

مثل است این در اسن و افوا سنگ غالب پای ننگ ای



در دم از شاد به خیال در هم شدم پیش رفتم تا دمی چند بوی دهم تنگ چینی شتم گرفت
که این کور را بضاعتی موفراست و حسی چون مو گفتم بکنار رو که نیت خود را بگفته پریشان
تو تغییر ندیم که گفته اند طعنه

آفتاده ابراه دید چه از وی گذر که او فاده است
پایش گذار و دست او گیر کایزد بود دست و پای فاده است

فی الحال روی عابدم نگین کرده بامن بخونت در آوخت دیدم اگر ده گوید و یک جواب

نگویم بهتر که یک گویم و ده جواب شوم غصه گفته شعر

اذا نطق النقیه فلا یجیر فخر من اجابة النکوت

بیت

ابد اگر ت سیزگی کرد بچنگ تو بر شعل خوشین باش خوش

طعنه

اگر ابد هزارت سخت گوید بنادانی طریق جسل بود
تو ز می کن شود جنگ با وی که از خطل کسی شکر بخوید



حکایت در همین سال که بجانب خراسانم سفر بود و با سنانم گذر درویش پای
فان و خیزان دیدم که از اثر خار و خنیا بانی مجروح داشت جسمی بیروح کی از همرا
پایه شد را حلاش بدرویش داد و دیگری گفت بی سابقه معرفت در تباط طافت
با این طایفه بیرون از قاعده خرم و حیاط است درویش از نموده بود گفت این کردار
پندیده تراست از گفتار زشت تو از آنکه حکمت گفتار تو مو بهم است و خاصیت کردار

این محکوم طعت

نشیدی بجای بعد
بر بدو ارعامت لی چه ثبوت
نیخفت آنکه هر چه داشت بد
تیره حال آنکه آنچه یافت بدست

حکمت

دکلمات بزرگان دیده ام مردمان را بگردار امتحان باید کرد نه بگفتار چه اکثر مردم را
کردارند و خوب گفتار.

حکایت شنیدم در مجلس امیری سخن بزمتم بزرگی را ندیده شد امیر را آن
گفتار ناخوش آمد فرماندا و تا زبانش قطع کند هر چند حاضرین دست شفاعت پیش بردند



نمودند نیفا و گفت بریز بانی کرستین بستر تا بد زبانی رستین . قطعه
عیب مردم چگونه خوابی گفت ایکه از عیب خویش جنبیری
کر تو بر عیب خود پیرداری نیک یابی که خود از او بترسی
حکایت وقتی در سفر عراق عرب از وطن دور افتاده بامین امین راه
منزل بود و حلیس و ساده و محل شبی از زمره قاضیان بلاد سخن میسر اندیم آقا قاضی از
قاضی کاشانم در پیش آمد و من بشوخی در حق او گفتم بی

پایه کش است و باده نوش است
هر شب برای می فروش است
طریق اش از تخرج کوس مخرف نکرد عقیده اش از کار و بوس منصرف نشود
کرگی همه در لباس میثی
زند می همه در هوای خوشی

گفت آن شخص مرا پدر است و من او را پسرم شمرنده شدم که چندین عیب در حق پدرش را
از حد بدر کردم گفت خاطر فراموش دار تا آنچه در کس بخویند عیبش نگویند

حکایت وقتی در محلی که مجمع احباب بود و مطمح نظر اولوالباب از هر دری
سخن میرفت یکی از عوام که بخدمت حاضرین کمر همت بسته در صحبت آن جمع آهستایی وافر



داشت آیتن دهنمیدر بر فاشد که اگر ترا بدانش حتی خود است نظارت جلیتی گزین که
چندین روز گارت پریشان و آشفته در بزم و آلفه نباشد تا به نیروی تدبیر صایب و
راشی مایه خود بخت حشرات بیدار و روزگارت سازگار افتد

گر تو مغرور علم خویشی
از چه در کار خویش دمانی
بهت شکل ترا چنان کاری
که گشت دیگری آسانی

دیدم دهنمدر سخن عامی ناخوش آمد و دامن از صحبت بچیدن گرفت و قصد بیرون رفتن
کرد و مرا بعلت سابقه الفتی که با او بود گریه اش گرفت و غم بین تا علت تغییر تو بر من معلوم
نکرد و دست باز ندارم فی الجمله تحیر شد که تجاسر مرا با سوابق اتحاد با او چه مناسبت است
گفتم بخیر دمنم اگر گوهری کس بدست آهزنی یا بدایا انکار آن گوهری اند که گفت
گفتم پس چون است که بجای نگر که از زبان بخیسی شنیدی چندین بخیسی گزیننده ای
حکما گویند سخن از هر کس که شنوی گوش فرادار و از قبول آن تنفر مدار اگر چه گوینده مردی
زبون و بیکیاست بود چه اگر گوهری به قدرت باشد بهای گوهر فوری نیاید

قطعه



سخن حق اگر ز کس شنوی
گر چه تلخ است از او ترش نشین
ز آنکه خواص اگر زبون باشد
چه فووری رسد بدشین

حکایت طیبی در محضری لاف هداقت میزد و سخن بگراف و اطالت میزد
یکی از موفرخ مجلس برخاست و گفت اگر چه بت بر مجلسیان است که گوش تصدیق فرادانند
و هر چه گوی از گفته است آشفته نشوند ز بهار زبان در دهان نگذار که اینا سرش هم بخور
از کفایت و مصادرت بر تو است و هرگاه ترا در صلاح مزاج قدرتی کامل است و در تدبیر علاج
تسلطی عاجل فکری در شفا سخن گفتن خود کن که من بعد پاییه صیانت کلام را در مقام نیکو پای
دارم گفت مگر چه میگویم گفت آنچه را که گویی سلامت نگویی قطعه

نه هر کس که بر بسته دارد دانا
نباشد در او قدرت گفتگو
چه دانی که دانسته از روی
نشسته است و بسته است راه گلو
به بین آنکه دیوانه در روز شب
بگوید اگر چه نرسند از او

خردمند باید زبانه سخن

مگر آنکه گویند بروی بگو



ساعتیم در تفویض امور بذات باری

حکایت باز رگانی را شنیدم که هر شب تا سختی بمکفتی اگر این بار فلان
از شیراز برسد و همان کاروان از حجار باز آید سودی و اگر کم منفعتی متکاثر برم کشید
وی که از سابقه سودای پدرش خبر بود از جای برخاست و گفت ای پدر شاید

طعنه

نشاید طعنه بر قول پسر زد که او را عقل درایی چون پدر
بی جو نیم در گیتی پدر ما که عقل و دایشان پس چون پدر
اما اگر سود و زیان خود را بخدای تعالی عرضم حواله فرمای نه هرگز رنج بیایی گشتی و چند

بیت

خبر خوابی

گر پیش تو کل نکند مرد تو فکر سرمایه او آنچه بود نقش بر آب
مادش سر از بستر برداشت و گفت خاموش باش که اگر پدرت تو کل بودی چندین لعل بودی
شنیدم گفت صاحب غروب می مراد و شیرازی امشب بجام آ
بش جان داد و اعوانش بدید که دو شیراز در آغوش علام آ



حکایت در ماندن می را حکایت کند که همه شب برگاه قاضی الحاجات چای
میکردی آلتی آن کان زرقی فی السماء فائز که و آن کان فی الارض فائزیه و آن کان بعبید الله
و آن کان قسبه یا فقیه و آن کان قلیلا فکثره چون صبح میشد زن و فرزندش به صبر تحمل
میدادند و می گفتند

قطعه

ترش باش دل افروزه غمشین بکام خویش بسینی اگر دور زوره جان
زمانه گاه بفرزند راست و گاه پسر کسی نصیب تو این است که نصیب
بگیرد امن صبر و عجل کمتر باش کس نکوبد بامش خوشتر بشیند

قطعه عربی

اذا ما ناک الدهر یوما بکنته فافزع لنا جدا و مع لها صبرا
فان تصاریف الزمان عجیبه فیوما ترنی عسرا دیو ماری یسرا
شنیدم روزی همان ناخوانده بی بروی و رود کرد بحیپاره با حال نو میدی که داشت
از خانه بیرون شد تا تهیه مخصری کند و تدارک ما حضری

طعنه



سیم و کمر اند کف مردان بخندرت
کزیت کند سگ بدیم و غمیت
مردی بدو چیز است یکی نفع و یکی
در ناصیه مرد بجز این دو نیست
نفع آنکه نخواهند از او جنبی شود
ضر آنکه نخواهند و بگوید که در
اتفاقا ر بگذاری بروی تصادف کرد که امیرت جایزتی در خور فرستاده اینک بتان
خود صبحگاهان بدر بار امیر شو که ترا نیز شغلی مقرر ز قداست شنیدم چون جایزت بگرفت و
تجانه اندر شد از بشت روی و بشت خوی ایل و عیالش دریافت کردند که شاخ
آمالش پُربار شده و بخت خفته اش بیدار در دم با شخصی کامل و مَرتبی شال و خاوان بخت
لوازم نوارش فراهم آوردند تا همان بادی شاد و خاطری زاد روانه شد . شعر
کم فوج بعد ایام قد است
و کم سوره قدانی بعد الای
من لا یباعدنا فینا نجبا
من کل ما یخشی و نال ما رجا
طعت
براه بادیدیم کریم طبعی
که تاب قدرت و فن داشت زانین
کمی رسید از خرقه فی تناکرد
چنانکه شربت آبی طلب گشته



بداد حسنه در حال خویش عیالند
که مرد می بدقت و خرقه ی کنه
سخا بفطرت مرد کریم هشته خدای
تفاوتی نهند مال باشد یا
حکایت پریشان روزگاری پس خود را بهی زد که چرا در گرسنگی بیایی کنی
ر بگذاری براو بگذشت گفت موجب این جزیت چیست گفت از آنکه در سختی فاقه تحمل گفتم
پس ترا هم ز جرتی باید از آنکه تو نیز در دست طاقه تحمل نداری پس از جای برخاست و گفت
معدور شدم اری که هنوز شد تو کل نخشیده و بار تحمل نکرده شعر
برو طریق تحمل سپارد سختی
که کجبه ز سر فاقه خاک بر خیزی
برزق مقوم ایزد جوئی نغز آید
گرش بری حلقوم و خون دیر
حکایت در سوال بحر خزر از وطن و راقاده بی را دیدم که سینه بی پناه
داشت و چهره بی چون قیر سیاه موجب مهاجرتش پرسیدم گفت جلوه یاری بفرستم
و شعلی ناری بحرق گفتم رخساره ات چندین تیره چراست گفت بعلت افزونگی است
که چون جسمی سوخته گردد فاضل آن مُبدل بسواد شود گفتم این آتش از کجا بجانت افتاده
از روز چشمم که اگر برای العین مشاهده نمیرفت چندینم مجاهده نمی انداخت گفتم این آتش



گفت جز وصالش چیزی در خاطر نگذردم
نامش چیت و معاش چکفت نامش بیاراست
و معاش بیکار کنم شاید سالک طور بدی پستی عاشق نور خدا دیدم در دم بی تاب شد

و از نظرم غایب و نایاب

موی صفت از چشم بخت بدت با
هم جلوه بوسی و هم شعله از دل
در تیر طلب خام طمع و اله حسیرا
آن نور خدا ببیند و این آتش از دل

در مراجعت آن غصه بازم با وی تفاق ملاقات افتاد دیدم جسمی زار دارد وی علیل و زار
نه جاده در بر دارد نه غامه بر سر بختان گرسنه بر نه سیر سوز فراق و جنبش نایاب و شوق
است تعجب کردم و با همدان امر معاش عدم لوازمش چگونه زیست تو اندک دیدم تمیمی
نموده و گفت حیات نفس بالروح و حیوة الروح بالذکر

نه هر که جامه برایشین کند در بر
زرسم آدمی و مردمی خبر دارد
غذای روح طلب کن اگر که مردی
عزای شکم اشباه گاو خردا

حکایت شنیدم چون خراین ارض یغی غم شد همه روزه که سگازا
سیر کردی و خود غالباً باروزه بسر بردی خیر خواهان او گفتند چرا مشقت کرستی بر خود راه



با این همه نعمت که تراست گفت برای آنکه پوسته از احوال کرنگان با خبر باشم

طعت

با خلق خدا اگر نمودت کردی
در بندگیش گوی سعادتمندی
چون از کرش چشم عطف کردی
با آنکه دل بنده ای او از روی

حکایت یحیی فرزند خود را نصیحت کنده ای فرزند دست توقع نزد ناگان
مگر که اگر مسولت معمول نکرد و شرم نه شوی و هرگاه قرین اجابت افتد ناچار و چار نیست

فانسل الله فان الله يحب من یسئله و یغضب من لا یسئله

دست حاجت پیش خلق مبر
که کسی درد تو دوا نکند
هر چه خواهی ز کردگار بخوا
کس تقصیر تو او بجا نکند

حکایت منظومه

شنیدم آنکه معروف افتد اگر کرد
بمجد بر یکی از صالحان مرد

چو از مسجد بدان مرد موصوف
تفتد کردی و گفتی بمعرف

تو در این ملک چون یزید خواهی
چنان وزی روز و شب بیایی



جوابش گفت معروف اندانم که ای در مانده اندر کار شکم
مگر مرغان صحر اگر دوشینا همه دارند روزی مهینا
بسی جنبندگان بهند در خاک که بسیه و نند از این بهم و ادرک
همه روزی خورد زنده جانند دمی در حسرت روزی نمائند
تراگر شکنی اندر روزی مات یقین بهم شک ترا در ذات یکتا
نماز خود اعدا دست داد آنجا که ماصالح شود از آن شک نمبرا

ساغر چارم در دانی و محقق

حکایت در تون کتب سیر دیده ام سالی در ممالک و م میان طغیان مرز
و بوم کار بخالف و نفاق کشد و همه روزه امور سلطنتی با جلال می پیوست عاقبت با بر شور
مصلحت چنان دیدند که ما بین این دو طایفه را مصاحبت دهند که نفاق نبینند و جدال بخیر
یکی از عفتا مجرب :

أَلَمْ يَكُنْ لِي يَاقُولَ رَبِّ أَسْمَاءُ الْأَمْرُ مِنْ وَرَاءَ الْبَيْتِ

این سخن بشنید گفت صلح بنیان از صلاح حال سلطنت بیرون است تا بنا بخلاف از این تصویب



از آنکه مخالفت این طایفه سلطنت از این ساند و کار ثبقات بی پایان کشاند با جمعه بر سر
و فکر قاج وی قبی لایق نگذاشتند و بر عقیدت خود سائق گشتند و در صد صلاح ذات البین
برآمدند چندی نگذشت که حدس صاحب وراثتی قب عاقل مجرب نتج آمد پیشوایان ملت از
مشاجرات با خود فراغت جست روی منازعت را بطرف انسانی دولت معطف ساختند
فقه عظیمی در آن بلاد هویدا شد کار بخاصت بالا گرفت عاقل آزموده بود علاج واقعه از وی
بخواستند که رای دیگر زن گفت چند تن از این طایفه ابوزارش اگر ارام طبع نمایند که
بر طریق دولی خودت گذارند از شرایان این گردید و فراغت یابید اتفاقا در همان روز نقود شما
و جواهر بسیار نزد چند تن از ایشان بفرستادند آنکه لوای معادات افرشته بودند
سر تکلیف پیش گرفتند و بذ اطاعت برگردانید و بقوت مساعدت امداد این فرقه کرد
فرق پایمال قباچ و دستخوش ما میم فعال خود گردید این مثل بان آوردیم تا بدانی که عقل را
چندین قیمت است قسمتی آنکه قبول زیاده و نقصان خند قسمتی دیگر آنکه قابل هردو باشد قسم اول
را عزیز می خوانند که مشترک میان عتلا و عالم است و قسم دوم عقلی است که فیروسی مجرب
و طول مدت زندگانی حاصل میشود و از این وی سپیدان تجارت را کل عتلا و آتم دایه خوا



چه تصاریف ایام تصاعیف احوام موجبات زانست عقل در جابت الهی درایت را سبکو
فرایم کند و در مضایق امور بر شکرتاقب و رای صایب پیران تجربه دیده و ریاضت شده بود
و گرم چشیده مثل زند و بر دقایق تجربه و حقایق معرفت بر کامل بعثت و تمام الذرایه و کثیر العظم
مخرج المعرفه متشدد گردند چنانکه گفته اند :

اذا طاع عسر المرونی غیر آفة افادت له الايام فی کربها عطلا

قطعه

زینت آدمی به عقل بود خاصه کنس که تجربه اجوت
کامل العقل آنکه در همه عسر تجربت هر چه دید عقل اجوت

حکمت از کلمات انوشیروان عادل است، چار چیز است که عاقبت بچای
چیز منجر گردد عقل بر بایت رای بجایست علم تصدیر حلم توقیر و نیز فرمای
چار چیز بچای خیر احتیاج دارد حسب باب سرور با نیت قرابت بودت
عقل تجربت

قطعه

رو عقل ذخیره کن که روزی در زمره عاقلان در آیی



از جل نبرده بیچکس شود حیثت بصرفه فتنه ای

حکایت حکیمی را پرسیدند مژده دنیا چیست گفت من است و عقل را
نیست چه دامنش است انهم لعنوا لایقرقان و نیز گفته اند شریح من لا عقل له آسود چال
در او عقل و رای نیست

قطعه

راحت اندر لباس محقق بود تو بعثت رخت عقل و هوش پیش

زندگانی راحت از طبع رو به بیدارشی و محقق بکوش

شعر

فمن اراد العیش فی راحة فلیزم الجهل مع الخن

حکایت در یکی از جازات عجم دو تن از مصر یانم گریبان گرفتند که در تنیه
قاضی ذال لبسین باشم با آنکه آن یک ختمی و افراد است و این یک عقلی نامرئیه بودم چگون
بر قول هر دو امضا کنم که موجب ضای طرفین باشد لغتم این دعوی نزد دیگری برید که قوه العقل
را فراهم باشد با چون منی که از وطن با لوف بعثت عارضه چون و بلاهت معروف راه بر و بحر
پیش گرفته ام و سر گریبان خویش برده دیدم که در حال بعثت جنی و ذکا فطری خود تصدیق کنم



دیگر از حشر آنان این نباشم بهتر آنکه قول حکا را کار بستم که گشایند بر بیدار نشی قرار کردن بستر را

بیدار نشی را دچار بودن

قطعه

باید آنجن سخن کنی آغاز
که کلام تو سودمند افتد

پای جا بل همیشه در بند است
کی بر او دلپذیر پند افتد

گر هزارش را بکنی از بند
باز از جهل خود به بند افتد

حکمت کوری بهتر از جل است زیرا که در آن بیم نقصت جد است و در
این خوف مملکت ابد .

حکایت عیسی روح الله علی نبینا و آله و علیه السلام فرماید ما را اگر دم سبی
آنکه و ابرص را علاج یافند و نتوانستیم از عده شفا دیکر احسن ایم از کلمات بزرگان است

الحق عزیزه لا ینفع فیہ الحمید و هو داء دوائها الموت

هر درد که بسکری دوائی داء بیت جز درد حماقت که دوائش مرگ است

عش

کل داء دوائه طب به
الا حکما غیت من ید او یها



حکایت منطوقه

حکمی به منم زند خود داد پند
که با احمقان عقد الفت بند

نفع تو احق اگر با پشاند
ضرر ما پس بر تو خواهد رسا

ز احق بحث چشم یاری مداد
زیانت رساند در انجام کار

بهامون اگر خوف بینی و بیم
یکی عاقلی را گزینی ندیم

به از آنکه باشی باغ بهشت
تو با جابلی احق و بدبخت

حکمت

الجا بل عذو لنفسه فکیف یکون صدیق لغیره بیت

آنکسانی که دشمن خویشند
چون توان یار دیگران باشند

حکایت از ابوذر جبر حکیم پرسیدند که عقل نچه ماند گفت بشکاف و فرار کنش

کنی دماغ خود معطر سازی و هرگاه به دیگرانش نخشی دماغ دیگران!

یتیم نیست کسی که شش پروفا کند
هر آنکه نیست مرا و را خریدیم بود

حکمت حکمی گفتند که عقول را بچه توان شناختن گفت از کلمات متین



والفاظ دور از سخط ایشان پرسید مذهب را که غایب باشد گفت بر چیز اول بفرستادگان
 آنها دویم از آثار اقسام سیم تحت هدایا که این سه چیز پایه و مقدرت جلاله و خالق عظیم
 حکایت یکی از جلال خویشاوندانم مرشدی که دو بطعنت میگفت ای
 که تو در تبار با بقارت و مکتب رسیدی و تجارت و دولت و چار آمدی گفتم شکر خداوند
 عزتم را که اگر دولت مکتب کشیده ام لذت دولت هم چشیده ام تو برو غم خویش خور که
 هنوز ز طعم آن چشیده ای و نه ریاضت این کشیده ای

من این شکر نعمت کجا آورم که هر چه از او خواستم داد زد
 هر آنقدر بر تو در لطف بست بروی من ابواب رحمت گشود
 فایده از بقرط حکیم پرسید که تمیز میان انا و جاهل چه توانی او گفت گنجش
 چه آنچه از دانا مسموع افتد و مژد است و هر چه از نادان تفرع گردد پسند

با خرد باش تا که در گیتی استیاری و بندت از جویان
 حیف باشد که از چنین شجری مژ تلخ آوردن ان

حکایت چکی مندر زند خود را صیحت گفتی که ای فرزند با جابلان مسامحت



با نذکر زمانی محتاج اینم آن شوی و سرگردان نیم نان مشنوی

یکی کو دی مار و دشت دشت بهی پشت زرش لب میگذاشت

سر اسیمه مادر بر کوفت دوان کشت و آغا بر کوفت و

بخاک گرفت و نقش بر دوان خبردار نبود ز ره درون

حکایت منظومه

شیدم خرد سالی باید گفت که ای آنچه تو گویی باید شنفت

چه آثاری در این مردم بجوم اگر خواهم زه لفت بجوم

کسانی را که باید دوستی کرد که امیندای و شن و دان

جوابش گفت باب مهر گستر که ای شاخ پدر را نازنین

یکی از باب علت و عباد که از ایشان بسی بلی سعاد

دگر آنکه اندر خلق نیک اند بر و خستی و شستی شریک اند

سپن آپس که دارد عهد و

نه هر روز پی ضد و ملا



حکایت یکی از عتلاء طریف که با من در هفت فن حریف بود شنیدم خود را بلباس
حماقت جلوه داده و دیگر سخن بخت گفت گوید از عقل و فراست و فهم و کیاست او متعجب شدم که
بچنین امری ارتکاب جوید

قطعه

ز عاقل پند میباید گرفتن که در اطوار او ترک ادبیت
اگر عاقل خلائی بی سبب کرد بیاید گفتش کار بیصیت
اتفاقا روزی در معریش دیدم که طفل محفل بر جوشن چن پروانه کرد شمع جمع بودند و بر ویش
منخره میکردند پیش رفتم و گفتم این عادت گفت

چندان نموز کارم ضرر و فسرده کار دست بدندان طاقت یارا
گفتم لباس حق بیرون ایم شاید بر بسم زعفر و طاقت یارا

قطعه

راضی شو از بهر شناسی بر صدر محافت نشاند
رو سخره باش وین چه جانا در پای مبارکت نشاند

حکایت منظومه



احتمی را گفت شایه رشید که دعای هست من را بهر سید
هر که بستاند زمین آن و در را دام او آید همه مرغ سما
آحق آمد آنچه آتش سرمایه بود داد و برد آن و در را در و بود
نزد زن آمد که کارم راست شد آرزو مانیکه دل میخواست شد
مرغهای صفحی عالم تمام هر کجا خواهم برآرم من بدم
گفت این آلت ز چه پروردی به چه صنعت از کجا آوردی
گفت ازوردیکه اسم غم است آن مراد کینه ضبط و محکم است
زن گفتش جز ازین عفت و ای باشکلی که از دست کشاد
عافتان من تکیه بر خود میکنند عکسوت آسان بخت می مانند
حکایت جابلی در محفل کریبان داشتندی بگرفت که چرا بر من حجت گذاشتی

گفت از آنکه ندانستی

مشک آن بود که خوش بود بطیب عطر را اگر بگوید کرده است آقا

حکایت نادانی صدر مجلس بر جاضرین تنگ کرده بود گشاده بروی



از میان بخت گفت اگر قدرت بصد بودی در صدر قدرت بودی از آنکه هر کس بصد
تواند رفت ولی قدر تواند یافت
بگذارد که دیگران بصد رفتند
لی آنکه تو خود روی و ذلت بدزد

بعث

کن عالمًا و اَرْضَ لَصِيفٍ لِّعَالٍ و لا تَكُنْ صَدْرًا بَعِيرٍ لِّكَالٍ
فَاِنْ تَصَدَّرْتَ بِلا آلَةٍ صِيرَتْ ذَاكَ لِهَدْمٍ رَصَفٍ لِّعَالٍ

حکایت جابل مستکبری را دیدم که در صدر مجلسی چون همزه استغیا
با فاده تمام با تدبر کاوسی و تخر کاوسی و متام گرفته متوق است احدی بر آن قدم نکر
و کسی جسته آن کلم نماید

وضع جاه طلب غافل است از معنی که خود پسندی قدری ثبت بگرد
اگر شرافت خواهی بر و فرومایس که از تواضع اکثر ملت گذر دزد

طریقی که بنش سابطه معرفت بود گفت پنداری این چاره ز عقل ظریفی دانش جانی محروم
است که چنین عرصه صحبت را بر ناطق و سالت گنگ کرده و از زوال عادت بر خاطر خود گنگی



راه ندیده چه اگر از مصداق تواضع من صابا الشرف من لم يتضع عند نفسه لم يرتفع عند غيره
با خبر بودی هرگز باین طریقه پی سپر نکردیدی حال آنکه سرمایه شرف انسانی تواضع است چه
پایه هر وضعی ابرقت شریف زانده و درجه هر ضعیف را بمنزلت منبع کشانده بگزینده و نشینده

است بیت

وضع هر چه تواضع کند رفیع شود رفیع آنچه تکبر کند وضع شود
گفتم این کس به تخر معروف است به تخر موصوف خود را مالک خافین میداند خال تعلیق
اگر فرق کتب از تواضع میدادی قدم بایره نخوت نمی نهادی بخیر مغرور است که گرفتار

بیت کبر و غرور است

اگر خروغ و بد را در کن میکرد مسلم زندگانی ترک میکرد
گفت چنین نیست که پنداشتی ان الکبر مع التکبر صدقه چنان جناح نخوتش گشته

وز بان صحتش بسته دارم که من بعد الايام در پسخ مورد و مقام تواند با طوار نامانجا خود
تا این پایه خلیع القدر باشد در دم از گنارم بر جنت و بدان مقدم نشیت و چنان بختاری
ناطلایم و نامناسب خاطرش بخت که تاب تفت نیارده بکمال تملق بیرون رفت



مقام شاهین کجا بدست آرد / ز بهری خار کی رونق گل را
شب پرده آفتاب هر چه کند / منزلت آفتاب آنچه که بوده است
تنبیه موسی علی نبینا و آلہ و علیہ السلام را خطاب میرسد که مرتبت کلیم
نزار از روی بخشیدم که هوا ز بندگی خاضع و پرستنده متواضع من بودی که من تو اضع الله قدره

حکایت منظومه

شیندم آنکه صیتی پیمیر / بختی گشتی مراد و بالی و پز
که تا بچون ملک پروا گیر / زمین و آسمان کرد و میر
خطاب آمد که ای در آیین گنج / اگر بودت فراهم خصلتی بچ
ترا این نعمت ارزانی نمودم / پروا بالت ز رحمت می کشودم
تضرع کردگان پنجم بیاموز / که از قوه بفعل آرم شب و روز
جواب آمد که از سلب ذایل / توان بهان کند کسب فضایل
بشقت همچو خور میایش ز تو / که هر تبلی فیض اوست سر و
بستاری و مانند شب با / که عیب کس ننازی بی غایت



خداوت جوی همچون جوی جفا / مجو حسن راه و رسم کامکار
بسیستم و رضا آنگونه تن ده / که جان بخشد بجای نزع مزه
فروتن در تواضع چون زمین

هماره خاک پای این آتش

لطیفه احمق قبای فاخر در بر کرده و بتاخر تمام می در مجلس سخنان خفیه می گفست

یا جامه فراخور سخن پوش / یا حرف بقدر شأن خود زن

در شال است المزدباده لایبیا به / بیت

جامه ابریشین که قدرت دارد چرا / کرم ابریشم ز کبک بر ملاک خود تندی

حکایت از جالینوس حکیم پرسیدند که بهترین دایه محافل کدام گفست
اگر عالم باشد و مان گشاید تا مایه شش محمول نماند و اگر جاهل باشد زبان بند تا پای شش معلوم گردد

قطعه

طوطی از خفا ز خود شاد است پندارده / بچو نقش جهان نطق شکر باری کرد
هر کس از خفا ز رشت خود را که می شنید / جز کو گفتن خود می گفت کشتاری کرد



عبرت حجت میان دو قافل بسبب تشاغل به دوام و ثبات متصل باشد و ما
و دو جابل بعلت تنافر بر کز برت را نمایند ابر یک کار و ساز و سازگار نکرند

حکایت منظومه

آن شنیدم دوبله بی خبری یار زده بوده اند در حسری
این آنات آن درین حیران دوزبان بسته چون بت بیجا
چند گامی که راه پیوند مهر از کام بسته بگشودند
گفت آن یکدیگر کی رفیق صحبتی کن برای طی طریق
بهر چنبدان صحیح نیست کو نویسه مرده و زنده را بگو
چون همی گرم گفتگوی شدند سخن از همه در می بیاورد
یکی از اندو گفت ای یارم از خدا من یکتا آرزو دارم
گو گفتی رساندیم غیب مست و پرشتم و فریب و عیب
شیرازا همیشه نوشیدیم هم ز شمش لباس پوشیدیم
دیگری گفت من هم آرازم حاجتی دارم از من چه



گفت آن چیت گفت در حال گشته گر کی رساند از دُبال
آید و گویند تو بدزد که ز شیرش چو تو کسی نخورد
زین سخن بده بمسند برنجید الغرض کار بر جبال کشید
عاقلی از قهای آن دور رسید شرح احوال و ماجر اُپرسید
شد آن نزاع را بنشاند استین صفا بهر دو نشاند
گفت از عمر بی نصیب فتم نکته این است گفتم و فتم
عاشق ز محفل حبیب نسل انسان نه بلکه تحسین فتم

حکایت در کشتی الهی با طایفه از سوداگران فتنه پس از اوین و دساز بودی
همی سخنان بلاهت آمیز او را دست آور کرده وقت عزیز میگذرانیدند ناگاه باد مخالفی وزید
گرفت و مرغ دل سفران طپیدن که انور طایل چگون جان با صل مان را نیم شنیدم بدو
ابد آفریدی بخاطر رسید با شفت تمام زبان حالش بدین حال مترنم بود

کسی دادن جان خوفا بدیدش که بی بار فرقت ترسد بوزش چو بال
مرا چه غم که بسا حل رسم یا رسم نه غم ز بارگران باشد فم فکر حال



مع القصة بمرامان ابر چند سلامت کردی نوید سلامت دادی ثمری بخشیده یکی دل هلاکت بسته
و دست از جان بسته می گشند

قطعه

که نجات نامتد بوده است عالم اطفال و بکبیر نیست پاک

تو برو منکر نجات خویش کن که نجات نیست جز از دگر پاک

اتفاقا در حلال جان احوال موج دریا متر گشت و کشتی متلاطم وقتی گذشت ابد از غرقا

بجست و بمفران در کرداب غریق گشته نقد جان تقدیم جان بجان آفرین تسلیم نمود

فرزانه رود تا که کند منکر گشتن دیوانه بی بینی که سزا را بپاره

بسیار شناسا و که بسی غره بخود دیدیم نشستن که ز گرد آب آرد

حکایت یکی از امراء عرب افوق اجماده فریبی روی داد و بمن یافت چند

دست بچانه رساندن پا از خانه بیرون نماند ویرا معسور بود و چالاکی او را غیر معتدور

قطعه

ز لاغرمیبانی بود هینکه فی سراپا برومند و شکر هست

مهرورتن خویش از خواب و خور که تن پروری کار کاو خور هست



ناگزیر یکی از اطباء را در محضر خود حاضر کرد تا به تدریس علاج و اصلاح مزاج وی کوشیدن گیرد

اتفاقا طبیب بخداقت متفرد بود و بطلاقت متحر گفت ای امیر چون ایام زندگایت بیشتر از چهل و یک

در این ارفانی سپاید مرض ترا دارویی نشاید چنانکه باور نداری مراد این سه ای نگا بدارت

موجود و وقت معهود فرار است اگر در لغت کلام کذب شوم امر کن تا سرم از تن جدا کنند و بمقت

فدا سازند و چنانچه حدسم صائب و موافق آمد بنال کار خود روانم گردان امیر پیر رسید و گفت

قطعه

همچو پنداشتم که از رفت میر بای مرض رحیم علیل

حال بیم که نارسید ز در میکشی انتظار عزرا میل

عربی

هَكَاتِ الدَّوْمِیُّ وَالْمَدَوْمِیُّ الْاَلَمِیُّ جَلَبِ الدَّوَاءِ وَبَاقَهُ وَمَنْ شِئِی

حکا گفته اند مردن را سهل انکارید که بمرات جان سپار

چه مرارت از این عظیم تر است که بختی کسی دهد جانش

نفس خود جاودان اگر خواهد نرسیده اجل میرانش



باری امیرچان کرد از کُشای طیب روز و شب نیاید چون بار دم بریده بر خود چسپیدن
مانند مردم مارگزیده و را طپیدن گرفت چندانکه از کُشتن برال مانند بلال ضعیف و زار و غرور
نزار شد و همی بعیته اربود تا موعده مقتضی گشت و حصار طیب مقتضی مدد ویرا که بخواست که ای
نگال این دروغ چه بود گفتی که مرا از خیال آن بچسپین بلال افندی طیب گفت از می هزار تو
همین دروغ بود که کشم و جنبه این علایجی مرا بخاطر نرسیدی

ساغر نجم در حکم و ادب

نصیحت مال از برای داد و ستد نهادن، عرب گوید: انْجُوْا بِمَالِكُمْ لَا يَخْلُ
يَا كَلْمُ مَالُ جَوَادٍ اَنْكَا سَچَه داشت بخور و خیل آنکه بگذاشت و خورد و در جامی دیگر میسکوبید:
اَنْجَلْ بِالْمَوْجُوْءِ وَ مَوْطِنِ الْمَعْصُوْمِ وَ كَيْفِ بَعْرِ زَنْدُوْءِ يَنْجِيْ عِلَيْكَ بِالْقَصْدِ مِنَ الْطَرَفَيْنِ لَا مَنَعَ لَكَ
لَا تَخْلُ وَلَا تَلَا

قطعه

ز سختی پریشانی نمیشد
که در دستمندی را دوست
اگر چنان کنی جان را بجا
و گر گویی کسی منت رواست
حکمت پریشانی در دیت که در مان پذیرفت افشایش بر بوی که گشایش



آسی رابند

قطعه

بی نیاز است از انبای زمان
آنکه از چشمه نوسیدی خورد
تیره بخت آنکه بی حرص دل
دست حاجت سویی نامردی برد
سپند از انبای زمان اُمیت در روزی داشتند حدیث آب از سراب جستن
و سردی آزارش خواستن است

نظم

نمیت از این خلق نمی باید داشت
چهاره سیکه تخم اُمید بخت
امیداران دار که در نوسیدی
یکروز ترا بدون روزی گذشت
حکمت از افلاطون حکیم پرسید چرا حکمت و مال در یکجای جمع نشود
بجهت عزت کمال اخبار است لوصیرت الاقام علی مقابل العقول لم تعیش البنایم، اگر تقسیم
روزی در مقابل عقل بودی هرگز نبسایم را روزی معذور بودی قطعه

ای چه بامردم صاحب هنر
کیسه پنهان دارند از زرویم
دی چه بی ابله آسوده حال
ذکات تقدیر عزیز عسیم
حکمت از حکیمی پرسیدند عظیم تر نصیب کدام است گفت حاجت کبری



بلندی افتد و روان گردد طعنه
 عبت ببلد میر جاجی که هست ترا بنجاره قطره باران یقین اگر نیست
 تو دست حاجت سوی کریم طبعی که جز بچشم غلوفت تو نظر نکنند
 نصیحت از مضاجت کسانی بر حذر باش که چون از خیر تو مایوس شوند
 با غیر تو مانوس کردند نظم
 صحبت مردمی غنیمت دان که بهر حال خیر تو خواهی
 فی کس اینک در کمال شدت بکشند از تو غیر تو جویند
 تنبیه به تنهایی خو کردن به تابان بر بردن
 بگور تنگ کردن زندگانی مرا خوشتر رخسار مردم بد
 اگر یک عیب در شخص تو باشد چو نشینی تو باید میشود صد
 نصیحت از بدان دور باش تا بدست نزدیک باشی مصرع
 چه خطی طعم شیرینی بخشد بیت
 طمع سیکونی ز بد گهران طمع آب از سراب بود



موعظت هزار دوست بگیری اندک است و یک دشمن بگیر که بسیار است
 هر روز جهان برای تو نیست یکروز بود که بر تو باشد
 ادب گزنده مباحث که خارش تارند زبونی مکن تا دوستت بدارند
 بیت
 اگر عجب طبعی پاک بودی کجا سر کوب سنگ خاک بودی
 فایده هیچ دشمنی بالاتر از حق نیست و هیچ دوستی بهتر از عقل هر کس هستی حاج
 بطل دارد بر عقل که تجربه حاجت است
 مثل عقل و تجربت دانی مثل آب در زمین باشد
 روید آندم گیاه در عالم که هم آن باشد و هم این باشد
 تشخیص عاقل آنست که دفتر اسرار آینه را از عنوان صحیفه حال بخواند
 طعنه
 هر طیب خوشی ز طبله آید همر نشود بمشک تا تار
 با باز برابر می بخوید هر مرغ که گرو تیره منقار



حکمت از تقرب پادشاهان اندیشیدن ز لوازم خرم و قیظ است
 چه هر چیز که تابش آفتاب نزدیکتر است صلاحیت سوختن آن بیشتر قطعه
 ۱. مشو این رجال پادشاهان که شاهان سپهجو بر پرورشند
 اگر یکدم بجای خود نشینند محالست آنکه دیگر دم بخوبند
 حکمت شیندم کسری را مغلطی بود که ز جرت بقیاس بروی نمودی چون
 ملک پدر او را علم شد معلم را بنخواست تا لایق آن تجانی گفت معلم گفت مرا رعایت بایستی
 نه سعایت از آنکه اگر طعمم ظلم نمی چیدی استقام ظالم نمی کشیدی
 کجا مظلوم می جستی از آفات اگر ظالم نمیدیدی نکافات
 حکمت گویند انوشیروان ابرار را به عطف و استرار بنصب و عوام
 بنصب و عطف مجازات میدادی تا ناز و ظن و غضب چندان شقت یابند که از جاده اطاعت
 بدر روند و نه از بروز عطف و بختی غفلت جویند که گردن نهند و امر را قطعه
 تو در مملکت نیز شاهانه بین کدامند ابرار و استرار شکست
 به بنوی گشت در پیکوی که زانسان جهانی توانند زست



مجازات استرا قید است و بند جزاین لایق مردم آزار نیست
 حکمت سایه پادشاهان چون سایه خدا مملکت پرور است و عدالت گستر
 حیفاست که مقرران درگاه خیر اندیش نباشند و عدالت کیش قطعه
 نیست انصاف چشم بر بندگی گریه بینی کسی گرفتار است
 چشم ما و تو گرد بود در خواب چشم بزدان همیشه بیدار است
 حکمت موسی علی نبیا و آل و علی است سلام عرض میکند پروردگار چهار صد سال
 بر فرعون مملکت دادی با آنکه تمامت تندی بزل و کار آیات تو کردی خطاب میرسد یا
 آنکه کان حسن الخلق و سهل العجاب و من عتبت این صفت بروی ما را و شفقت پسندیم
 حکمت شدت حجاب حاکمان تضییع مملکت و هلاک رعیت فراهم کند چه
 طایغان دست راستین بر آزند و مظلومان پای در آستان نتوان گذارند
 بعدل کوش بهر مملکت که یابی دست که جور ریشیر چارگان باندازد
 بجزر کافر و کفر پستی تواند زست بجزر جابر همه کافری نمیزد
 اگر تو طالب نامی بعبادت اسلامی کن دین ز در ماندگان ملک انصاف



حکمت از حکمی پرسید که سود و بزرگواری کدام طایفه را منعم است گفت
آنرا که در خصلت بود و آن عقل و علم و صیانت و صدق و حلم و سخا و امانت و صبر و تواضع
و انصاف است پرسید تا آنکه سود نیابد گفت هر که بخل نماید علم کند حد و رزق و این صفت
قاطع مودت و بزرگواری بی مودت صورت نمند

نصیحت هر چند مقتدر کردی رحم دل باش و کشاد چوین تا مژگان
در پرده خمول نماند و مامل این آن بذروه افول نپسوند

سنگ دل کو مباش گیتی / رحم بر کس کند و یا نخند
آن طبیبی که رحم در او نیست / در و حیاط ارکان و انجمن

حکمت تیره بخت آنکه بنده شهوت و مطیع هوا جس نضانی است و در پی
و ساد و شیطان می رود

گر آنجانی کن ایدل مبادا / که روزی بار دل بر حسن باشی
نیست داین دنی دنیا که هر روز / بکار حسن و خلق و خلق باشی

ادب هر زمان که بشادی بری قدر آن نگو و اگر که عشرت بفرست مبدل گردد



همیشه حسیر نیاید روزگار ترا / ولی شر و چو سیل بهار میریزد

نصیحت هر که پاز اندازد بدر کرد خون خود حد کرد

خدا اراده کند چون ملک مورچه ای / بد و دو بال و پد تا بر پستان بریزد

عبرت بر آتشی که بزودی زبانه گرفت بر عت خاموشی یافت

تخذیر هر که در کار با شتاب کرد مقصود خود مضایبند

فایده هر که بخیل رود کند بحالت بیرون رود

پند هر که بر شداید تحمل نماید از کماید برسد

طعنه

اگر سخت گردد تر از روزگار / تو ثابت قدم باش و دل سخت ا

چو لغزنده شد ریشه آدمی / نهال وجودش بنفید ز بار

نصیحت پیرامون لجاج مگر ای که منفعت آن اندک است و مضرتش

بیشتر چه هرگز ندی که بر تو رسد اکثر بعلت لجاج است عیب گوید :

طعنه

انظر لمن خست لا لمن نج



در اندم که مأمون امین را شست ز دش زبیده گمان کرد پشت
 شنیدم بامون چنین گفت دی که آنروز نمودم این داغ طی
 که راه لجابت گرفتم به پیش زحمتی که نمودم اغوش خویش
 تنبیه عجله در امور بیهوش از غم و احتیاط است چه آنکه تخم عجلت است
 لوای ندامت افراشت **قطعه**
 برو تخم صبر و تحمل بکار تا بد روی زان تو بار نکوی
 چو فاسد شود کار تو از شتاب در آب زرقه است ناید بجوی
 بهر کار تعجیل اگر آوری درستی از آن کار دیگر بجوی
حکمت پادشاه بی وزیر قصه بی شیر است در پند نامه دیدم نوشته بود
 وزراء پادشاهان را چون آینه در مقابل چشم اندازند تا در آینه بخزند بر حسن و قبح خود مطلع گردند
 این است که ملکشاه بنده خود میخفتی اگر چون خواجه نظام الملک وزیر از ملک من پری
 شود کجا وزیری چون می بدست آرم که لسانی صادق و عدلی موافق و حسن ذاتی فانی
 داشته باشد **قطعه**



شنیدم بهنگام نزع رون کمر بپی خواجگفت این کلام
 بد حال آنکو فریبش دهد سرور سراب و غرور مدام
 نیز زردم این حسرت آخرین بدان لذت اولین اسلام
نصیحت یکی از اعمال عرب پرسیدند موجب اهل سلطنت چیست
 گفت ظلم گفت ظلم چگونه است گفت هرگاه پادشاهان بابل خراج زیادی نمایند از آبادی
 بلدان بکاهند چنانچه کرسنه هرگاه از گوشت بدن خود ببرند و بخورند تا آنکه نمیرد اگر خانه دل
 آبادان کند و دیگر اعضایش را ویران نماید **قطعه**
 مثل پادشاه و ظلم بخلق بیسج دانی چگونه خواهد بود
 بام خود را خاک خانه خود بنویسند که می کند اندود
 او بکاهد بی زما به خویش بگانش که مایه افندود
 نکته هجاست که عطا کنند چون رعیت فرومایه گردد در حراج دولت نکست حاصل گردد
 و سپاهیان ضعیف شوند و دشمنان سلطان قتیان بگویند فرعون مبالغی همه ساله صرف عمارت
 بلدان کردی دریا با خرم نمودی و جبر ماستی و ستم محکم نمودی و توسعه در بلدان آبادانی



مملکت فراهم کردی و مکر می کشی که طول بجا و دوام عزت و نعمت من این سیرت باشد نظری
کوید بنده ای که خدارانشناسد و امیدوار بقاء او نباشد و خوف از عذاب خدا و این بود
حساب نیار و پس آنکه موقن حساب و مقصوب و عیب بد چون از این سیرت پسندید بوی باشند

طه

بنفدی اگر خواهی از کردگار با نضاف و دل فروت گیری
و اگر طالب پستی و ذلتی برو دست بر تنم و طغیان کنی

عربیه

قلم از مثل العدل للمکره فضا و کلم از مثل الجور للمکره و ضما
حکمت عاقل آنست که سبیل رشد از ضلالت و طریق سعادت از اشتباه
آنکه نیک از بد و بد از نیک ندهن حق بخوان انسانش
نیک را از بد اگر فرق دهد هتیا بازی بود از حیوانش

جرعه



جرعه در احوال مؤلف

ولادت من در سنه یکهزار و دویست و هشتاد و هجری موطن اصلی خود و آباء اسلام نوامی تشریف
قتان قم ایزد تبارک تعالی چون بر پدر و مادر من برادر مرا عنایت فرمود مرا برابر هم پدر
مادر من میرزا ابوسعید لشکری نوباشی و برادر من را براسم پدر پدر من میرزا رضاقلی موسوم نمود
برادر من در سن میت و هشت سالگی از دار فناء به جوار تحویل کرد افسوس که ناکام برفت و
بر مراد دل نایل نشد

در هر کسی کام دل خویش نیفت
گرخواست بیاید آبلش از اندام
هر گل که لطیف بود و پاکیزه گرفت
هر خار که تیز بود و سر سخت نهاد

عربیه

آلایا نفس لا تمیته حتی افارق عیشتی و ازورک منی

من بنده از بدایه شب و اوایل جوانی تا کنون کسی چهار سال اندکی گذرد شاید روزگار
دیدم و نگذاشت و نه از کشیدم بشو این قدام از مضائق بیرون آوردم سفر بسیار
و شغلات بسیار برده ام آثار سخنران اشعار متعدد از بقدر متذکره و من اگر شدم و چندین



در ضبط احوال شعراء و امراء معاصرین بکلی بدیع و اسلوبی تازه پایان آورده ام کتابی چون
ندکره، انجمن ناصری، شمل بر مختصری از تواریخ قاجاریه و مخومی بر نشر محاسن و بشیرین غفران
پناه شاهنشاه شهید روح الله روح و حسنه ازادگان عظام و وزراء عظام بطبع رسانیدم و اینکه آن
کتاب در اطراف آفاق منتشر است و مادام که من از شخص رسایل و تحسین میال بیرون نشدم

عربیه

وَمَا بَقِيَتْ مِنَ اللَّذَاتِ إِلَّا مُخَاوِةُ الرِّجَالِ دَوَى الْعُشُولِ

چون بقی چند در سبک و بیران رسایل باشاره جناب طباطبائی اکر مجد الملک میرزا قاسم خان
وزیر و طایفه اوقاف که یکی از وزرائیک مختصات و بحاسن اوصاف و مکارم خلاق
خود و دنیا کان عظیم الشان کما استغنی الباب من الخصا: مستغنی از توصیف و تجید است
مستخدم بودم چون آن وزیر کارگاه از ادب و ثمرات آن بهره تمام داشت و خاطری

میت

وضعی مالا کلام

قصر مجد و شرف و است رفیع چشم فضل و حسن و است قریب

از اثر برتش بجزه های نیک حاصل کردم و فواید بسیار بر دلم سالی چند با موریست



عربان در ایام ایالت جناب نظام اسپطه حنیف خان با فی افشار یافته و در آن زمان بقریم خان
و تین کام مشغول چون قدر مقام چنانکه باید مجهول ماند و در خدمت منتهی منظورند باشند چنانچه
روبعبات عالیات گذشته بشرف تعلیم آن عتاب عرش قباب مشرف و در سعادت و ابرار
صانها الله عن الآله در غارت نیند بخلیس مقیم طهران رتبه استخدام جبه سال اول بسمت فنی
و سال دوم و سیم بسمت فنی و بی برتسار شدم

دختم همه باب علم بسم بال ادب و هنر بستم
خاطر رضای خویش ختم گشتم من کرده و سبب دتم

بر هر حلقه مراست اقدام

بالجمله در آن غارت تربتی فایق یافتیم و مرتب لایق فلک غدار زبونی کرد روزگارم گروان
چند تن از نو با و کاغذ را به تیر جل در بود اذ احان لقصص ضائق لقصاء هر چند در بعضا

عربیه

و کردن برضای الهی نهادم با آنکه خوانده بودم

الدَّهْرُ كَوَالَيْتِي عَلَى حَالَةٍ لَا بُدَّ أَنْ يَقْبَلَ أَوْ يَدْبَرَ

فَإِنْ تَلَقَّاكَ مِسْكُورٍ فَاصْبِرْ فَإِنَّ الدَّهْرَ لَا يَصْبِرُ



دیم توس پریشانی سرکشی دارد دل تاب یورد عاقبت غمان صبر اگر کم بجخت رنج
محن زهر سویم در او بخت زمام خستیارم بوده و ابواب خطر ارم گشوده داشت همد
نظر کردم و از خضر قطع نظر نمودم

کو مر دیکش وطن گزیده پس آن مژده ایش بجز بر نهاده جا

بشاورت خواص یاران ارشاد عمل خود استعجابته رو بدار الایمان قم نهادم روزی چند
اقامتم نگذشته بود جبر ابدار بحلافه مراجعت کردم دو سال در گذشت که از زمانه
و بحر فر زعفر و بر پیش کرشم و از خطوط ترکستان و ماوراءالنهر بایستاد کشتیهای آبی و راه آهن
بجد و بخارا و سمرقند ره پیرشدم در معاودت از آن سفر شرف تلیم استان ملک پان خضر
ثامن الائمة علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء

هفتین قبله هشتین مولی آنجه جده امام قنبر است

مقدم زایرین او نامم که غبارش شغای محض است

عربی

سلام کرج المکت فیض خاتم سلام فیض المزن فاض سبحان



سلام کروض الخمد رقی نیمه سلام کعه الدراق نطفه

تشریف جستم و از فوایح رواج آن عتبیه بلند اساس رسیده گردون کریاس دل جانی تازه کرده بختی
بی اندازه چندی در آن روضه عیار روزگار میگذرانیدم چه در آن ایام زمام یالت و کماری
خطه خراسان بعد کفالت جناب طباطبائی اکر کم فخر آصف الدوله دام قباله مطلق بود بجهت خصلتی
که خود و سلاقم بآن نیاکان پاک و دودان تبارک داشتیم ابواب پوشش و ستیاف برویم بشود و بخت
انشاء و مست معاونت دیوانه آن مملکت مشغول بعبایات و بنایات مشغول فرمود بحسب احوال
اقامت در ملازمت و مساعدت آن دستور مخم بدار الخلافه طهران معاودت نمودم و تا مدت
سال که زمام کماری در الخلافه و توابع کف بکف با فاقش مطلق بود نیز در سایه عواطف و مرحمت آن کاه
مرقه محال آسود خیال روزگار میگذراندم با آنکه هیچ مرادی از من بنده دین و مضایقت نمیفرمودی
بر حسب اهدای خود اجازت مسافرت حاصل کرده مصلحت خود در آن دانستم که چندی بمانم
توکل عظام یازیده بحال متین تسلیم نمیکردم منطوقه الذمیر و غیر احوال و نوب

غیر و غیر و حلا و امرار را کار بسته از در الخلافه اعتراجمیم این بود که تو فقیه رفیق و خیر
بختم زهنون کردیده مسافرت خطه آذربایجان و خدمت ممام آن سامان پیش آمده در غره شهر محرم ۱۳۱۸



از خط کیلان بدین صوب عطف غسان نموده در غره شهر ریح الاول وارد دار السلطنه تبریز گردیدم و نیک
دول و بهفت ماه است که در این اطراف بتتمیق ارقام و ترقیم احکام پیشکاری مشغول و در ایام فراغت
بظالعه کتب و مرور سیر خود را در مساز داشته شکر نعمای الهی بجای آوردم و لوازم ادای سپاس او را
بتقدیم میرسانم . و قد وقع امرنا من توید هذا الكتاب المستحق بستان بعون الملك المان من
مولعات میرزا ابراهیم مداح الملك یوم الخمیس غره ذی الحجه الحرام فی السنة الف و اربع مائة و ثلاثه
من الهجرة النبویه الشریفه بید تحیر الراجی بغفاته مولانا محسن علیه السلام علی آلاف التحية و الثناء
علی رحمتی غفری عنه (یکهزار و شصت و دو)



IR

AEI

SV

PPV



